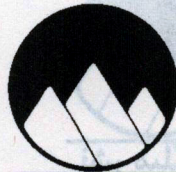


رهائیت می کنم

کِلِر مَکینتاش

ترجمه‌ی نیلوفریات



نشر میلکان

www.milkan.ir
info@milkan.ir

مقدمه

باد موهای خیشش را به صورتش می‌کوبد و او چشمانش را در مقابل باران می‌بندد. در چنین آب‌وهوایی، همه عجله دارند تا سریع از سنگ‌فرش‌های لغزنده‌ی پیاده‌رو با چانه‌هایی که در یقه‌ی لباس فرو برده‌اند عبور کنند. با عبور ماشین‌ها، باران کفِ خیابان بر کفش‌های عابران می‌پاشد. سروصدایی که از ترافیک می‌آید، شنیدن بیش از چند کلمه از حرف‌های نامفهومش را که در لحظه‌ی بازشدن در مدرسه به زبان می‌آورد غیرممکن می‌کند. پسر بچه از هیجان تجربه‌ی دنیای جدیدی که در آن بزرگ می‌شود، بدون وقفه، درهم‌برهم و پس‌وپیش حرف می‌زند. او از حرف‌های پسرش چیزی درباره‌ی بهترین دوست، پروژه‌ای در فضا و معلم جدید سر در می‌آورد. پایین را نگاه می‌کند و به هیجان پسرش لبخند می‌زند و به باد سردی که از لای روسری‌اش رد می‌شود توجهی ندارد. پسر بچه هم به مادرش لبخند می‌زند و سرش را بالا می‌گیرد تا طعم باران را بچشد. مژه‌های خیشش مانند ابرهای تیره‌ای دور چشمانش است.

«تازه اسمم رو می‌تونم بنویسم ماما!»

مادرش می‌ایستد تا پیشانی خیس پسرش را حریصانه ببوسد و می‌گوید: «هی، پسر

باهوش، وقتی رسیدیم خونه بهم نشونش می‌دی؟»

با سرعتی که پاهای یک پسر بچه‌ی پنج‌ساله اجازه می‌دهد راه می‌روند. با یکی از دستانش کیف مدرسه و با دست دیگرش دست پسرش را گرفته است. کیف مدرسه به زانوهایش می‌خورد.

تقریباً نزدیک خانه رسیدند.

نور چراغ جلوی ماشین‌ها روی آسفالت خیابان می‌تابد، هرچند لحظه یک بار تابش آن‌ها چشمان‌شان را می‌زند. منتظر وقفه‌ای در ترافیک می‌شوند تا بتوانند از خیابان شلوغ عبور کنند. دست پسر بچه را که داخل دستکش‌های کوچک پشمی است محکم‌تر می‌گیرد. پسر مجبور می‌شود بدود تا به مادرش برسد. برگ‌های خیس به زرده‌های خیابان چسبیده‌اند و رنگ روشن‌شان به قهوه‌ای تیره تبدیل شده است.

به خیابان ساکتی که خانه‌شان سر نبش آن است می‌رسند. گرمای اغواگر خانه به او خوشامد می‌گوید. در حوالی محله‌ی خودشان احساس امنیت می‌کند. دست پسر بچه را رها می‌کند تا تارهای خیس مویش را از جلوی چشمش کنار بزند و باعث می‌شود تا او به قطره‌هایی که از بین موهایش مثل آبشار می‌چکند بخندد.

همان‌طور که از پیچ آخر می‌گذرند، مادر می‌گوید: «رسیدیم. چراغ‌های خونه رو روشن گذاشتم.»

آن طرف خیابان، خانه‌ای با آجرهای قرمز است. دو خوابه، با آشپزخانه‌ی خیلی کوچک و باغچه‌ای پر از گلدان که مادر همیشه می‌خواهد در آن‌ها گل بکارد. فقط برای هر دوی آن‌ها.

پسر می‌گوید: «باهات مسابقه می‌دم، مامان...»

پسر از لحظه‌ای که از خواب بیدار می‌شود تا زمانی که سرش را دوباره روی بالش می‌گذارد سر جایش بند نمی‌شود. همیشه می‌دود، همیشه می‌پرد.

مامان می‌گوید: «بزن بریم!»

در یک چشم‌به‌هم‌زدن اتفاق افتاد: حس نبود پسرش در کنارش وقتی که پسر به سمت خانه می‌دود، انتظار گرمای اتاق نشیمن با درخشش چراغ‌هایش. شیر، بیسکویت، بیست دقیقه تماشای تلویزیون، کراکت ماهی^۱ همراه چای. این‌ها کارهای روزمره‌ای است که سر یعاً به آن عادت کرده‌اند؛ با وجود این‌که هنوز به وسط ترم اول مدرسه نرسیده‌اند.



ماشین از دوردست‌ها می‌آید. جیغ ترمزهای خیس و صدای ضربه‌ی سنگین برخورد پسر بچه‌ی پنج‌ساله با شیشه‌ی جلوی ماشین و چرخش بدنش قبل از این‌که محکم روی

خیابان بیفتد به گوش می‌رسد. مادر به دنبال پسرش جلوی ماشینی که هنوز در حال حرکت است می‌دود. سر می‌خورد و با دستان باز می‌افتد. شدت ضربه نفس مادر را می‌برد.

در یک چشم‌به‌هم‌زدن به پایان می‌رسد.

کنار پسرش می‌خزد. دیوانه‌وار به دنبال نبض می‌گردد. به بخار نفسش که از دهانش بیرون می‌زند نگاه می‌کند. سایه‌ی سیاهی را زیر سر پسرش می‌بیند و جیغ خودش را می‌شنود، گویی که ناله از کس دیگری است.

به شیشه‌ی مه‌گرفته‌ی جلوی ماشین نگاه می‌کند. برف‌پاک‌کن ماشین آب باران را قوسی‌شکل به تاریکی شب می‌پاشد و او جیغی برای راننده‌ی نادیده می‌کشد تا راننده کمکش کند.

خم می‌شود تا پسر را با بدنش گرم کند. کتتش را باز می‌کند و روی هردوی‌شان می‌اندازد، لبه‌های کت آب سطح خیابان را جذب می‌کند. همان‌طور که پسر را می‌بوسد و التماسش می‌کند تا بیدار شود، ماشین دنده عقب می‌رود و نور زرد که کاملاً روی‌شان افتاده است به پرتوی باریکی تبدیل می‌شود. موتور ماشین به نشانه‌ی اخطار غرشی می‌کند، راننده دو، سه یا چهار بار تلاش می‌کند تا در خیابان باریک دور بزند و با سرعتی که دارد به یکی از درختان چنار بزرگ کنار خیابان می‌خورد.

بعد همه جا تاریک می‌شود.